



آنی انگلند نوبلین

ترجمه نیما فرحی

خواهران
همینگوی

Noblin, Annie England	نوبلین، آنی انگلند
خواهران همینگوی / آنی انگلند نوبلین؛ ترجمه نیما فرحی - تهران: نشر ثالث، ۱۳۹۸.	
ISBN 978-600-405-458-4	شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۴۵۸-۴
The Sisters Hemingway: a Cold River Novel, 2019	عنوان اصلی: The Sisters Hemingway: a Cold River Novel, 2019
American Fiction-21st Century	ستان: ای آمریکایی - قرن ۲۱ م.
۸۱۳/۶	درجی، نیما، ۱۳۵۴ - مترجم. PS ۳۶۲۳



مترجم: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه چهارم
 سروشگاه شماره: ک: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸
 فروشگاه شماره دو: خیابان شهید همت / مجتمع ایران مال / طبقه G3 / شماره ۱۸۳
 توزیع: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۵۰ / طبقه همکف
 تلفن گویا: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶، ۸۸۳۰۲۴۲۱، ۸۸۳۱۰۵۰۰، ۸۸۳۱۰۷۰۰، ۸۸۸۶۱۶۶۶

سایت اینترنتی: www.salesepublicat.on.com

پست الکترونیکی: info@salesepublication.com - salesepub@gmail.com

■ خواهران همینگوی

● آنی انگلند نوبلین ● ترجمه نیما فرحی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه ادبیات ترجمه

● چاپ اول: ۱۳۹۸ / ۱۱۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: سازمان چاپ احمدی ● صحافی: مینو

● کلیه حقوق محفوظ و متعلق به نشر ثالث است.

ISBN 978-600-405-458-4

● شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۵-۴۵۸-۴

سر آغاز

ریچل همیشه خوب و همین طور که در طول گذرگاه شنی ای که او را از خانه اش دور می کرد به سرعت قدم برمی داشت، به ابرهایی که بالای سرش جمع می شد، نگاه می کرد. هیچ صدایی نمی آمد. خیلی ساکت بود. حتی پرنده ها روی شاخه های بالای سرش جیک جیک نمی کردند. اگر نمی دانست چه فصلی است شاید حدس می زد زمستان است، در حالی که یک روز معتدل بهاری بود. او می دانست چه اتفاقی در راه است.

دختر بزرگش هدلی^۱، جایش در خانه دوست پدرش امن بود؛ لاقبل ریچل امیدوار بود که این طور باشد. از بعد از ظهر مهمان روز که با هم بحث کرده بودند، دیگر با هم حرف نزده بودند. چند لحظه پیش، دو دختر کوچک ترش فایفر^۲ و مارتا^۳ را با یک رادیو ترانزیستور قدیمی به زیرزمین خانه فرستاده بود و به آن ها سفارش کرده بود از آنجا خارج نشوند. مری^۴ کوچک ترین دختر ریچل بود؛ دختری که ریچل برای پیدا کردن او از خانه خارج شده بود.

1. Rachael Hemingway

3. Pfiffer

5. Mary

2. Hadley

4. Martha

اولین بار که مری گم شد، ریچل زیاد فکرش را درگیر این موضوع نکرد. مری بارها در جنگلی که آن سوی مزرعه آنها بود، گم شده بود. زمین آنها با بخشی از جنگل ملی میسوری هم‌مرز بود و مری عاشق خلوت، سکوت، تاریکی و خیال‌انگیز بودن قسمت پرپشت جنگل بود. کوچک‌ترین دختر ریچل که دوازده سال داشت، با خواهران دیگرش حبال متفاوت بود و این حقیقت داشت. مری به هر شکل راه خود را به سمت هدفش باز می‌کرد؛ مثل طوفانی که به سمت اوزارکس هیل^۱ می‌آمد و ریچل بیشتر از هر چیز، این خصیصه او را دوست داشت. مری خیلی شبیه پدرش و پدربزرگش^۲ بود. متیو هم متفاوت بود؛ انگار که از این دنیا نیست، احساس این چیزی بود که در وهله اول ریچل را جذب او کرده بود.

وقتی موقع شام شد و مری به خانه برگشت، نگرانی ریچل شروع شد. ریچل در حال سرخ کردن مرغ در ظرف چدنی مادرش بود که فهمید مری باید بحث بین او و هدی را شنید باشد. احتمالاً از دریچه هواکش اتاق به حرف‌های آنها گوش می‌کرد. است چون سروصدا و بوی غذا از آشپزخانه از راه هواکش به طبقه دوم می‌رفت.

ریچل نمی‌توانست مطمئن باشد او چه حرف‌هایی شنیده، ولی حالا می‌دانست احتمالاً مری به اندازه کافی شنیده است. از زمانی که ریچل پوتین‌هایش را پوشید و موهایش را از پشت بست، ابرها، ابرهای ضخیم و متراکم، بیش‌تر و بیش‌تر شده بودند و احساساتی را که تمام روز در وجود ریچل بود، دوباره زنده کرده بودند و این نشانه خوبی نبود. باد شدت گرفت و ریچل به این فکر کرد که ای کاش یک ژاکت

۱. Ozarks Hills: نام رشته‌کوهی در ایالت‌های میسوری و آرکانزاس و اوکلاهاما.

با خودش آورده بود. مطمئن بود مری موقعی که بعد از ظهر از خانه بیرون می‌رفته، برای خودش ژاکت برنداشته است. مری هیچ‌وقت به این چیزها فکر نمی‌کرد؛ چیزهایی مثل کت یا دستکش یا حتی کفش.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، ریچل قدم‌هایش را تندتر کرد. به سمت جنگل دوید و شروع کرد به صدا کردن دخترش.

صدای ریچل در باد گم می‌شد. همین‌طور که می‌دوید، بوته‌ها ساق پای او را که برهنه بود خراش می‌دادند اما او نایستاد؛ حتی یک لحظه. اگر می‌توانست خود را به درخت بلوط سفید وسط جنگل که پیرترین و بلندترین درخت جنگل بود برساند، مطمئن بود که می‌توانست مری را پیدا کند.

مری قبلاً یک بار از او پرسیده بود که حدس می‌زند درخت چند سال دارد. ریچل به سه سال درخت نگاه کرده بود. درخت بیش از سی متر ارتفاع داشت و او جواب نمی‌دانست. ریچل گفت: «مطمئن نیستم ولی سنش خیلی زیاده.»

مری پرسید: «ده سال؟»

آن موقع مری شش سالش نشده بود و مادر می‌کرد ده سال زمان زیادی برای رشد یک درخت است.

ریچل گفت: «از ده سال خیلی بزرگ‌تره.» و سعی کرد به مری نخندد. اگر مادرش به سؤالات او می‌خندید، به احساسات دختر کوچک آسیب می‌زد.

«پنجاه سال؟»

«بزرگ‌تر.»

مری با نگاهی متعجب پرسید: «صد سال؟ ماما فکر می‌کنی این درخت صد سالش باشه؟»

ریچل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «فکر کنم صد سال یا بیش‌تر داشته باشه. خیلی وقته این‌جا بوده.»

مری: «راهی نیست که بشه گفت این درخت چند سالشه؟»

ریچل: «نه بدون این‌که بی‌ریش. تنها راهی که واقعاً بتونی بفهمی سنش چقدره اینه که درخت رو قطع کنی و حلقه‌های توش رو بشمری.»
مری: «حلقه‌ها؟»

ریچل: «حلقه‌های داخل تنه درخت.» و دستش را به شکل دایره در هوا چرخاند.

مری: «ولی این درخت رو می‌کُشه.»

ریچل: «اره.»

مری در حالی که سرش را به یک طرف کج کرده بود گفت: «شاید بتونم از خودش بپرسم.» او اغداً یعنی فکرش به سختی درگیر چیزی بود، سرش را به یک طرف کج می‌کرد.

ریچل: «می‌تونی امتحان کنی.»

مری دست مادرش را ول کرد و به درخت نزدیک‌تر شد. سر انگشتانش را به تنه زبر درخت چسباند و چشمانش را بسط و منبسط به پیچ کرد؛ طوری که ریچل نمی‌توانست حرف‌های او را بشنود. بعد از چند لحظه برگشت کنار مادرش و گفت: «اون می‌گه خیلی پیره.»

در چشمان سیاه مری یک دنیا سؤال بود. ریچل می‌دانست که مری می‌تواند چیزهایی را ببیند که دیگران نمی‌توانند. مری ادامه داد: «اون قدر پیره که اگه حتی بهمون بگه ما باور نمی‌کنیم.» ریچل خندید. نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. باید می‌خندید تا ذوق و شوقش را حفظ کند.

با این‌که مری بچه بود، ریچل شک نداشت که آن روز بهاری، درخت با مری حرف زده بود.

آن موقع مری فقط شش سالش بود و آن روز یک روز بهاری ماه مارس بود؛ درست مثل امروز. حالا ریچل تمام فکرش این بود که خود را به آن درخت برساند، در همین هنگام مری را همان‌جا که فکرش را می‌کرد، دید و فریاد زد: «مری!»؛ مری بازوان لاغرش را چنان دور تنه درخت حلقه کرده بود که انگار زنده ماندنش به آن بستگی دارد. موهایش جلو چشمانش را گرفته بود و شلوار جینش در قسمت زانو پاره و خونی شده بود. مری وقتی مادرش را دید، بدون این‌که درخت را رها کند، داد زد: «مامان! مامان من این‌جام.»

ریچل سر زانو خودش را به مری رساند و در حالی که مری را به سمت - مد می‌کشید، گفت: «مری باید بریم؛ همین حالا!» مری دست‌هایش را محکم‌تر کرد و گفت: «نه. من ولش نمی‌کنم.» ریچل: «مشکلی واسه درخت پیش نمی‌آد. ریشه‌هاش قوی‌ان، توی طوفانای از این بدتر هم دورم رده.» مری جیغ زد: «دروغ می‌گی.»

ریچل که صدایش در باد و باران در فضای جنگل خوب به گوش نمی‌رسید، گفت: «دروغ نمی‌گم. درخت دوم می‌آره.» مری: «در باره همه‌چی دروغ گفتی، من بهات نمی‌آم.» ریچل برای این‌که خود را جمع‌وجور کند، لحظه‌ای چشمانش را بست. وقت این بحث‌ها نبود. نه حالا. ریچل دوباره گفت: «باید بریم.» مری: «نه.»

ریچل در حالی که دست دخترش را گرفته بود و می‌تسید تا از درخت جدا شود، گفت: «اگه نجنیم، نمی‌تونیم به موقع برگردیم.» مری ناخن‌هایش را در تنه درخت فرو کرد، اما این کار فایده‌ای نداشت. مادرش او را به زور عقب می‌کشید و مری ضجه می‌زد: «تورو خدا مجبورم نکن ولش کنم! خواهش می‌کنم!»

ریچل در حالی که با یک دست دخترش را می‌کشید، با دست دیگر انبوه بوته‌ها و علف‌ها را از سر راه کنار می‌زد. حالا طوفان بی‌امان شدت گرفته بود. آن‌ها خیلی از خانه دور شده بودند و ریچل می‌دانست لابد سه دختر دیگرش بی‌قرار شده‌اند و زیرلب برای آن‌ها دعا کرد.

وقتی به گذرگاه شنی که آن سوی خانه بود، رسیدند، شروع به دویدن کردند دیگر لازم نبود مری را به زور بکشد. او آن‌قدر از طوفان ترسیده بود که اعتراضی نمی‌کرد. باران کج می‌بارید و از برخورد نور با قطرات باران، سایه‌های سبز در آسمان دیده می‌شد. ریچل دروازه زنگ‌زده مزرعه همسایه را دید که بر اثر طوفان کنده شده بود و در جاده کنار آن‌ها این طرف و آن طرف می‌شد انگار که در رودخانه‌ای از گرد و خاک شناور باشد. می‌دانست گردباد سخت سرشان است و سریع‌تر از آن‌ها در حرکت است و می‌دانست قبل از رسیدن به زیر پلین خانه، گردباد به آن‌ها می‌رسد. مری در راه خشکش زد و برگشت به سمت چیزی که دنبال آن‌ها بود: «مامان! اون رسیده به ما.»

ریچل بهت‌زده شده بود. در پنجاه سالی که از دنیا عمر گرفته بود، هرگز چیزی مثل این ندیده بود. هیبت طوفان او را می‌خواب کرده بود. موقعی به خود آمد که متوجه شد مری آستین لباس او را که از باران خیس شده بود، می‌کشد.

ریچل در حالی که مری را با عجله داخل یک گودال هل می‌داد، گفت: «ایالا! بخواب!»
 مری: «مامان!»

ریچل روی مری خوابید و بازوانش را دور مری حلقه کرد و سعی کرد کل بدن نحیف دخترک را بپوشاند. ریچل قبل از این‌که طوفان نفسش را بگیرد، در هیاهویی که بالای سرشان در جریان بود، در حالی

که درخت بلوط سفید، پیرترین درخت جنگل، هیچ کاری نمی‌توانست
 بکند جز این که شاهد زیرو رو شدن دنیا باشد، به مری گفت: «دوست
 دارم.»

www.ketab.ir